



نقد اقتصاد سیاسی نقد بتواریگی نقد ایدئولوژی

<https://naghd.com>

## چپ و سیاست هویت

اریک هابسبام

ترجمه‌ی: ارغوان فراهانی



Hobsbawm as painted in 1955 by his friend Peter de Francia

مرداد ۱۴۰۱

موضوع سخنرانی من موضوعی است که در کمال تعجب بسیار جدید است. [۱] ما چنان به اصطلاحاتی هم‌چون «هویت جمعی»، «گروه‌های هویتی»، «سیاست هویت» و البته «قومیت» خو کرده‌ایم که سخت می‌توان به یاد آورد که این اصطلاحات چه قدر در دایره‌ی واژگان رایج گفتمان سیاسی نوظهورند. برای مثال اگر به **دایره‌المعارف بین‌المللی علوم اجتماعی**، منتشرشده در سال ۱۹۶۸ رجوع کنید — که یعنی نگارش آن مربوط به اواسط دهه‌ی ۱۹۶۰ بوده است — هیچ مدخلی تحت عنوان **هویت** نمی‌یابید، به جز یک مورد درباره‌ی هویت روانی- اجتماعی نوشته‌ی اریک اریکسون که دغدغه‌اش عمدتاً مباحثی بود از جنس به اصطلاح «بحران هویت» در نوجوانانی که با این مسئله درگیرند که دقیقاً که و چه هستند و از این گذشته متنی کلی درباره‌ی هویت‌یابی رأی‌دهندگان. و در رابطه با واژه‌ی «قومیت» هم باید گفت که در واژه‌نامه‌ی آکسفورد منتشرشده در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰، هنوز واژه‌ای کم‌یاب است که به «بت‌پرستی و خرافات خداناباورانه» اشاره دارد و بر اساس نقل‌قول‌هایی مربوط به قرن هجدهم ثبت شده است.

خلاصه آن که ما با اصطلاحات و مفاهیمی سروکار داریم که تازه از دهه‌ی ۱۹۶۰ کاربرد پیدا کرده‌اند. پیدایش این اصطلاحات و مفاهیم از همه پیش‌تر در ایالات متحده اتفاق افتاده است، تا حدی به این دلیل که این جامعه همیشه جامعه‌ای بوده است با علاقه‌ای غیرعادی به پایش تمام علائم حیاتی و فراز و نشیب‌های اجتماعی و روانی‌اش، و اما بیش از همه به این دلیل که آشکارترین — اما نه یگانه — شکل سیاست هویت، یعنی قومیت، از زمانی که آمریکا به کشوری با آمار مهاجران انبوه از سرتاسر اروپا بدل شد، همیشه برای سیاست آمریکا اساسی بوده است. کمابیش می‌توان گفت که مفهوم جدید قومیت اولین بار در سال ۱۹۶۳ با کتاب **ورای دیگ ذوب** [۲] نوشته‌ی گلیر و مونیپهان پا به عرصه‌ی عمومی گذاشت و در سال ۱۹۷۲ با کتاب **ظهور قومیت‌های غیرقابل ترکیب** [۳] نوشته‌ی مایکل نوک تبدیل به برنامه‌ای ستیزه‌جویانه شد. نیازی به توضیح نیست که اولی، نوشته‌ی یک استاد دانشگاه ایرلندی و (هم‌زمان) یهودی بود که اکنون سناتور دموکرات ارشد نیویورک است، و دومی نوشته‌ی یک کاتولیک (درعین‌حال) اهل اسلواکی. الان لازم نیست بیش از حد درگیر این سؤال شویم که چرا همه این‌ها در دهه‌ی ۱۹۶۰ اتفاق افتاد، اما اجازه بدهید یادآوری کنم که — حداقل در آمریکای در حال تغییر آن دوران که سیاق امروزینش را به خود می‌گرفت — این دهه هم‌چنین شاهد ظهور دو نوع دیگر از سیاست هویت بود: جنبش مدرن زنان (یعنی پسا حق رأی) و جنبش هم‌جنس‌گرایان.

منظور من این نیست که قبل از دهه‌ی ۱۹۶۰ هیچ‌کس از خود درباره‌ی هویت اجتماعی‌اش چیزی نمی‌پرسید. در شرایط بی‌ثباتی گاهی چنین اتفاقی می‌افتاد؛ مثلاً در نوار صنعتی لورن در فرانسه، که مرزهایش طی یک قرن و نیم گذشته هفت بار جابه‌جا شد، زبان رسمی و ملیتش طی یک قرن پنج بار تغییر کرد و زندگی

روستایی در آن به زندگی صنعتی و نیمه‌شهری بدل گشت. عجیب نیست که مردم این منطقه می‌گفتند: «برلینی‌ها می‌دانند برلینی‌اند، پاریسی‌ها می‌دانند پاریسی‌اند، اما ما چه هستیم؟!». یا اگر بخواهیم به مصاحبه‌ی دیگری رجوع کنیم: «من اهل لورن هستم، فرهنگ آلمانی است، ملیتم فرانسوی است، و به گویش محلی استانمان فکر می‌کنم.» [۴] در واقع این مسائل تنها هنگامی به مشکلات هویتی واقعی منجر می‌شد که افراد از داشتن هویت‌های چندگانه و ترکیبی‌ای که اکثر ما طبیعتاً دارای آنیم، منع می‌شدند، و یا به‌ویژه در مواقعی که از «گذشته و تمام عادت‌های فرهنگی مشترکشان جدا می‌شدند» [۵] با این حال تا دهه‌ی ۱۹۶۰ این مشکلات ناشی از هویت نامشخص مختص حوزه‌های فرعی سیاست بودند و هنوز مسئله‌ای اساسی به‌شمار نمی‌آمدند.

به نظر می‌رسد که این مسائل از دهه‌ی ۱۹۶۰ بسیار اساسی‌تر شده‌اند. چرا؟ برای این تغییرات بدون شک می‌توان دلایلی مشخص در سیاست و نهادهای این یا آن کشور یافت — مثلاً در آیین دادرسی عجیبی که قانون اساسی آمریکا بر کشور تحمیل کرده است — و مثلاً، احکام حقوق مدنی دهه‌ی ۱۹۵۰ که ابتدا بر سیاه‌پوستان اعمال شد و سپس به زنان رسید و الگویی برای سایر گروه‌های هویتی فراهم کرد. این امر به‌ویژه در کشورهایی که در آن‌ها احزاب برای کسب رأی رقابت می‌کنند، ممکن است منجر به شرایطی شود که در آن انتساب خود به چنین گروه‌های هویتی‌ای مزایای سیاسی مشخصی برای فرد به همراه بیاورد؛ مثلاً بهره‌مندی از تبعیض مثبت، سهمیه‌بندی در مشاغل و غیره. این موضوع در مورد ایالات متحده نیز صادق است، اما نه فقط در مورد آمریکا. مثلاً در هند، جایی که دولت متعهد به ایجاد عدالت اجتماعی است، ممکن است اگر خود را متعلق به کاست پایین یا یک گروه قبیله‌ای بومی معرفی کنید، برای شما سودمند واقع شود و بتوانید از این طریق به مشاغلی که برای چنین گروه‌هایی تضمین شده دسترسی پیدا کنید.

## رد هویت چندگانه

اما از نظر من ظهور سیاست هویت پیامد دگرگونی‌ها و تحولات به‌شدت عمیق و سریع جامعه‌ی بشری در ربع سوم قرن حاضر [قرن بیستم] است؛ تحولاتی که سعی کرده‌ام آن را در بخش دوم کتاب **عصر نهایت‌ها** [۶] که در واقع تاریخی است که درباره‌ی «سده‌ی بیستم کوتاه» [۷] نوشته‌ام، توضیح دهم و بفهمم. این دیدگاه فقط من نیست. مثلاً دنیل بل، جامعه‌شناس آمریکایی در سال ۱۹۷۵ استدلال کرده است که «فروپاشی ساختارهای اقتدار سنتی، و گروه‌های اجتماعی» [۸] مؤثر سابق — که به‌صورت تاریخی شامل ملت و طبقه بوده است — وابستگی قومی را برجسته‌تر می‌کند» [۹].

در واقع می‌دانیم که هم دولت-ملت و هم احزاب و جنبش‌های طبقاتی سابق، در نتیجه‌ی این تحولات تضعیف شده‌اند، و به‌علاوه، ما در بحبوحه‌ی یک «انقلاب فرهنگی» غول‌آسا بوده‌ایم (و هنوز هستیم)، در

میانه‌ی یک «اضمحلال حیرت‌آور هنجارها، شکل‌ها و ارزش‌های اجتماعی قدیم که بسیاری از ساکنان جهان توسعه‌یافته را تنها و غریب به حال خود رها کرده است.» اگر اجازه بدهید یک نقل‌قول دیگر از خودم هم بیاورم: «کلمه‌ی «اجتماع» هیچ‌گاه چنین نادقیق و بی‌ربط استفاده نشده بود که در این دهه‌هایی که «اجتماع‌ها» در معنای دقیق جامعه‌شناختی آن، به‌ندرت در زندگی واقعی یافت می‌شوند».[۱۰] در جهانی که همه‌ی چیزهای دیگر در حال حرکت و تغییر است و هیچ‌چیز دیگری در آن قطعی نیست، انسان‌ها به دنبال گروه‌هایی می‌گردند که بتوانند، همواره و بی‌چون‌وچرا، به آن‌ها تعلق داشته باشند و گروه هویتی را می‌یابند؛ از همین جاست پارادوکس عجیبی که اورلاندو پترسون، جامعه‌شناس برجسته هاروارد (که اتفاقاً اهل کارائیب هم هست) شناسایی کرده است: «مردم **انتخاب می‌کنند** که به یک گروه هویتی تعلق داشته باشند، اما این انتخابیست بر مبنای باوری بسیار محکم مبنی بر این که شخص مطلقاً چاره‌ای جز تعلق به آن گروه ندارد».[۱۱] این که تعلق به چنین گروهی، انتخابی است، گاهی ممکن است آشکار شود. مثلاً بین سال‌های ۱۹۶۰ تا ۱۹۹۰، تعداد آمریکایی‌هایی که خود را «آمریکایی سرخ‌پوست» یا «بومی آمریکا» می‌دانند تقریباً چهار برابر شد، آماری بسیار بزرگ‌تر از آن که بتوان با جمعیت‌شناسی معمول توضیح داد، و اتفاقاً از آن‌جایی که هفتاد درصد از این «بومیان آمریکا» ازدواج‌های برون‌نژادی می‌کنند، این که «بومی آمریکا» از لحاظ قومیتی دقیقاً چه کسی است، به‌هیچ‌وجه روشن نیست.[۱۲]

پس ما از این «هویت» جمعی، این احساس تعلق به یک گروه اصلی و اولیه که اساس این هویت است، چه می‌فهمیم؟ توجه شما را به چهار نکته جلب می‌کنم:

اول اینکه هویت‌های جمعی به شکل سلبی، یعنی در تقابل با دیگران تعریف می‌شوند. «ما» خودمان را «ما» می‌فهمیم، چون با «آن‌ها» متفاوتیم. اگر هیچ «آن‌هایی» در کار نبود که متفاوت با آن‌ها باشیم، لزومی نداشت که از خودمان بپرسیم «ما» که هستیم. اگر غیرخودی در کار نباشد، خودی‌ای هم در کار نیست. به بیان دیگر، هویت‌های جمعی بر پایه‌ی اشتراکات اعضای آن شکل نگرفته است — جز این که از «دیگران» نیستند، شاید چندان اشتراکی هم نداشته باشند. اتحادیه‌گرایان و ناسیونالیست‌های بلفاست، یا بوسنیایی‌های صرب، کروات‌ها یا مسلمانانی که در غیر این صورت از یک‌دیگر قابل‌تمایز نیستند — چرا که به یک زبان صحبت می‌کنند و سبک زندگی و ظاهر و رفتار یکسانی هم دارند — بر روی تنها نقطه تمایزشان دست می‌گذراند که آن هم از قضا دین است. بالعکس، چه چیزی جمعیت مختلط طیف‌های متنوع مسلمان، کاتولیک‌های رومی و یونانی، ارتودوکس‌های یونانی و غیره را که در شرایطی دیگر ممکن بود هم‌چون همسایگان لبنانی‌شان با یک‌دیگر در نزاع باشند، زیر چتر واحد فلسطینی بودن می‌آورد؟ صرفاً این که اسرائیلی نیستند، همان‌طور که پلیس اسرائیل هم دائماً به آن‌ها یادآوری می‌کند.

البته که گروه‌هایی هستند که بر اساس ویژگی‌های عینی مشترک میان اعضایشان شکل می‌گیرند، از جمله جنسیت بیولوژیک، ویژگی‌های جسمی‌ای هم‌چون رنگ پوست (موضوعی از نظر سیاسی بسیار حساس)، و غیره. با این حال اکثر هویت‌های جمعی مانند پیراهن‌اند و نه پوست؛ یعنی، حداقل در ساحت تئوری، اختیاری هستند و نه اجتناب‌ناپذیر. با وجود این که در حال حاضر دست‌کاری در بدن‌هایمان باب است، اما هم‌چنان عوض کردن پیراهن راحت‌تر است تا عوض کردن دست. اکثر گروه‌های هویتی بر پایه‌ی شباهت‌ها یا تفاوت‌های جسمی عینی ایجاد نشده‌اند، اگرچه همه‌ی آن‌ها مایل‌اند ادعا کنند که نه برساخته‌ی جامعه که «طبیعی» هستند. قطعاً همه گروه‌های قومی چنین ادعایی دارند.

دوم این که در زندگی واقعی هویت‌ها هم‌چون لباس با هم‌دیگر قابل تعویض‌اند و هم‌چنین می‌توان آن‌ها را به شکل ترکیبی پوشید، نه این که منحصربه‌فرد باشند و مثلاً به بدن چسبیده باشند. چراکه، همان‌طور که از هر نظرسنجی‌ای پیداست، هیچ انسانی یک و تنها یک هویت ندارد. انسان حتی در امور بوروکراتیک هم نمی‌تواند مگر با ترکیبی از ویژگی‌های بسیار توصیف شود. اما سیاست هویت فرض می‌گیرد که فقط یکی از بسیار هویت‌هایی که همه‌ی ما داریم، همانی است که نگاه سیاسی ما را تعیین می‌کند، یا حداقل بر آن مسلط است؛ اگر فمینیست هستید، زن بودن، اگر یک اتحادیه‌گرای انتریمی هستید، پروتستان بودن، اگر یک ناسیونالیست کاتالان هستید، کاتالان بودن، و اگر در جنبش هم‌جنس‌گرایان سهیم هستید، هم‌جنس‌گرا بودن. و البته فرض دیگر این سیاست این است که باید از شر دیگران هم خلاص شوید چرا که با خود «واقعی» شما سر ناسازگاری دارند. همین است که دیوید سلبورن، ایدئولوژی در تمام موضوعات و هتاک به همگان، قاطعانه از «یهودیان در انگلستان» می‌خواهد که «تظاهر به انگلیسی بودن» را کنار بگذارند و بفهمند که هویت «واقعی» آنان یهودی بودنشان است. این هم خطرناک است و هم بی‌معنی. در عمل هیچ ناسازگاری‌ای میان دو هویت وجود ندارد، مگر آن که یک قدرت بیرونی به شما دستور بدهد که نمی‌توانید هر دو این‌ها باشید، یا از نظر جسمی چنین چیزی غیرممکن باشد. اگر دلم بخواهد هم‌زمان و به شکلی اکومنیستی [۱۴] یک کاتولیک مؤمن، یک یهودی مؤمن و یک بودایی مؤمن باشم، چرا نباید باشم؟ در عمل تنها دلیلی که ممکن است مانع من شود این است که یا مقامات مذهبی مربوطه بگویند اجازه ترکیب این‌ها با هم را ندارم، یا انجام تمام مناسک ناممکن باشد، چرا که بعضی‌شان هم‌زمان با دیگری بر گزار می‌شوند.

مردم معمولاً مشکلی با ترکیب هویت‌ها با هم ندارند، و همین بی‌تردید پایه و بنای سیاست عمومی است که مجزا از دیگر سیاست‌های هویتی درون‌گروهی و جزئی‌تر است. مردم اغلب حتی سختی زحمت انتخاب میان هویت‌های مختلف را به خود نمی‌دهند، یا به این دلیل که کسی از آن‌ها نمی‌خواهد که چنین کنند، و یا به این دلیل که کاری بس پیچیده خواهد بود. اگر از ساکنان ایالات متحده بپرسید که منشأ قومی‌تان چیست، ۵۴ درصد آنان یا از پاسخ امتناع می‌کنند یا نمی‌توانند جوابی بدهند. خلاصه آن که سیاست هویت یگانه

به صورت طبیعی سر آدم‌ها نمی‌آید. احتمالش بیش‌تر است که از خارج به آنان تحمیل شود — به روشی که صرب‌ها، مسلمانان و کروات‌های ساکن بوسنی (که با هم زندگی جمعی و هم‌نشینی و ازدواج‌های بین‌گروهی داشتند) به‌زور مجبور به جدایی از هم شدند، یا به روش‌هایی کم‌تر خشونت‌بار.

سومین موردی که باید گفت این است که هویت‌ها، و یا ابراز آن‌ها، ثابت نیستند، حتی گیریم که قبلاً از میان خودهای بالقوه‌تان، یکی را برگزیده باشید، به همان طریقی که مایکل پورتیلو انگلیسی بودن را به‌جای اسپانیایی بودن برگزیده است. هویت‌ها جابه‌جا می‌شوند و می‌توانند تغییر کنند، در صورت نیاز حتی بیش از یک بار. مثلاً ممکن است گروه‌هایی غیر-قومی که همه‌ی اعضایشان سیاه‌پوست یا یهودی‌اند، به گروه‌هایی قومی تبدیل شوند که عامدانه بر قومیتشان پافشاری می‌کنند. برای مثال در زمان مارتین لوتر کینگ در کلیسای مسیحی باپتیست جنوبی همین اتفاق افتاد. برعکسش هم ممکن است، مثلاً هنگامی که ارتش جمهوری‌خواه ایرلند [۱۴] خود را از یک سازمان ناسیونالیست فینیانی به یک سازمان طبقاتی تبدیل کرد که اکنون حزب کارگر و بخشی از ائتلاف دولتی جمهوری ایرلند است.

چهارمین و آخرین نکته‌ای که باید در مورد هویت گفت این است که هویت وابسته به بستری است که ممکن است تغییر کند. مثلاً همه می‌توانیم اعضای پروپاقرص و علنی جامعه‌ی هم‌جنس‌گرایان در آکسبریج [۱۵] دهه‌ی ۱۹۲۰ را در نظر آوریم که پس از رکود سال ۱۹۲۹ و ظهور هیتلر، همان‌طور که خودشان دوست داشتند بگویند، از هومینترن به کومینترن تغییر هویت دادند. [۱۶] برجس و بلانت [۱۷] هم‌جنس‌گرا بودنشان را به‌اصطلاح از حوزه‌ی عمومی به حوزه‌ی خصوصی بردند. یا مثلاً مورد پاتر، محقق‌ی در حوزه‌ی یونان و روم باستان را در نظر بگیرید که پروتستانی آلمانی و در لندن استاد دانشگاه بود، و پس از روی کار آمدن هیتلر ناگهان دریافت که چاره‌ای جز مهاجرت ندارد، چرا که بر طبق استاندارد نازی‌ها، در حقیقت یهودی بود، واقعیتی که تا آن لحظه از آن خبر نداشت. مهم نبود که این فرد سابقاً چه تعریفی از خود داشت، حالا باید هویت دیگری برای خود می‌یافت.

## جامعیت چپ

همه‌ی این‌ها چه ربطی به چپ دارد؟ گروه‌های هویتی قطعاً برای چپ مسئله‌ای اساسی نبوده است. اساساً جنبش‌های توده‌ای سیاسی و اجتماعی چپ، یعنی آن‌هایی که از انقلاب‌ها و سوسیالیسم آمریکایی و فرانسوی الهام گرفته‌اند، بدون شک ائتلاف‌ها یا اتحادهای جمعی بودند، اما اتحادشان نه به دلیل اعتقاد به اهداف مشخص خاص همان گروه بلکه به‌دلیل جنبش‌های عظیم و جامع و فراگیری بود که هر گروه باور داشت از طریق آن‌ها می‌تواند به اهداف خاص خود دست یابد؛ اهدافی هم‌چون دموکراسی، جمهوری، سوسیالیسم، کمونیسم یا هر چیز دیگر. حزب کارگر خودمان نیز در دوران اوجش هم حزب یک طبقه بود، و هم، علاوه بر

گروه‌های دیگر، حزب ملت‌های در اقلیت و جوامع مهاجر بریتانیای کبیر، و همه‌ی این‌ها بود چراکه حزب برابری و عدالت اجتماعی بود.

البته در مورد این ادعای حزب که حزبی اساساً طبقاتی است دچار کج‌فهمی نشویم. جنبش‌های کارگری و سوسیالیستی، هیچ‌گاه و هیچ‌کجا جنبش‌هایی نبودند که ضرورتاً به پرولتاریا، در معنای دقیق مارکسیستی آن، محدود شوند. اگر چنین می‌بود شاید به‌جز در بریتانیا هیچ‌کدام از این جنبش‌ها نمی‌توانستند چنین وسعتی یابند، چرا که در دهه‌های ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰، یعنی برهه‌ای که در آن احزاب کارگری و سوسیالیست هم‌چون دشت شقایق در بهار ناگهان به روی صحنه آمدند، طبقه‌ی کارگر صنعتی در اکثر کشورها اقلیت واقعاً کوچکی بود و بخش بزرگی از همان طبقه نیز خارج از سازمان سوسیالیست کارگری قرار داشت. خاطرمان باشد که در زمان جنگ جهانی اول سوسیال‌دموکرات‌ها در کشورهایی هم‌چون دانمارک، سوئد و فنلاند (که هنوز چندان صنعتی نبودند) ۳۰ تا ۴۷ درصد آرا را کسب کردند. در آلمان هم وضع به همین شکل بود (بالاترین رأیی که حزب کارگر در این کشور کسب کرد، مربوط به سال ۱۹۵۱ و ۴۱ درصد بود). علاوه بر این، مسئله‌ی سوسیالیسم برای اکثریت کارگران فعال در جنبش مسئله‌ای موردی و درون‌گروهی نبود؛ اتحادیه‌های کارگری در صدد تحقق منافع خاص و درون‌گروهی مزدبگیران بودند، اما یکی از دلایلی که روابط میان احزاب کارگر و سوسیالیست با اتحادیه‌های کارگری وابسته به این احزاب همیشه پرتنش بود، دقیقاً به همین مسئله برمی‌گشت که اهداف جنبش گسترده‌تر از اهداف اتحادیه‌ها بود. استدلال سوسیالیستی فقط این نبود که اکثر مردم «کارگران یدی یا فکری» هستند، بلکه این بود که کارگران عامل تاریخی لازم برای تغییر جامعه‌اند؛ بنابراین، هر که هم که بودی، اگر آینده را می‌خواستی باید با جنبش کارگران همراه می‌شدی.

برعکس، هنگامی که جنبش کارگری تا آن حد محدود شد که از آن چیزی نماند جز یک گروه فشار یا جنبشی محدود به کارگران صنعتی، آن‌گونه که در بریتانیای دهه‌ی ۱۹۷۰ اتفاق افتاد، این ظرفیت را از دست داد که پایه‌ی بالقوه‌ی بسیج عمومی مردم قرار گیرد، و هم‌چنین این که به شکلی کلی امید به آینده را بسازد. اقتصادگرایی ستیزه‌جوی اتحادیه افراد بسیاری را از خود راند، تاحدی که اصلی‌ترین مبادی محافظه‌کاری [۱۸] تاچری را برای آن مهیا کرد، و هم‌چنین به توجیهی برای تبدیل حزب محافظه‌کار «یک ملت» [۱۹] به نیرویی برای برپایی یک جنگ طبقاتی ستیزه‌جویانه شد. اما مهم‌تر از این‌ها این که این سیاست هویتی پرولتری نه فقط طبقه‌ی کارگر را به انزوا کشاند، بلکه آن را با قراردادن گروه‌های مختلف کارگران در مقابل هم متفرق نیز کرد.

پس سیاست هویت چه ربطی به چپ دارد؟ بگذارید قاطعانه بر نکته‌ای که نیاز به بازگویی ندارد تأکید کنم. پروژه‌ی سیاسی چپ جامع است: مربوط به همه‌ی انسان‌هاست. هر تفسیری هم که بخواهیم از کلمات داشته

باشیم، این پروژه پروژه‌ی آزادی برای سهام‌داران یا برای سیاه‌پوستان نیست، برای همه است. برابری برای همه‌ی اعضای باشگاه گریک [۲۰] یا معلولان نیست، برای همه است. برادری فقط برای شاگردان مسن کالج ایتن یا هم‌جنس‌گرایان نیست؛ برای همه است. و سیاست هویت اساساً برای همه نیست، بلکه فقط برای اعضای گروه خاصی است. صحت این ادعا در جنبش‌های قومی یا ناسیونالیستی کاملاً مشهود است. ناسیونالیسم یهودی صهیونیست، چه با آن هم‌دل باشیم چه نباشیم منحصرأً برای یهودیان است، و بقیه را اعدام — یا بمباران — می‌کند. همه‌ی ناسیونالیسم‌ها همین کار را می‌کنند. ادعای ناسیونالیست‌ها مبنی بر این که طرف‌دار حق تعیین سرنوشت برای همگان هستند، دروغی بیش نیست.

به همین دلیل است که چپ نمی‌تواند **اساس** خود را سیاست هویت قرار دهد. چپ دستور کار فراگیرتری دارد. برای چپ، ایرلند یکی، اما تنها یکی از بسیار اجتماعات انسانی تحت استثمار و سرکوب و ظلمی بود که به خاطرش مبارزه کرد. برای ناسیونالیسم مدل ارتش آزادی‌خواه ایرلند، چپ تنها یک متحد احتمالی برای نیل به اهداف خود در شرایطی ویژه بود، و هم‌چنان هست. در شرایطی دیگر این سازمان حاضر بود از هیتلر حمایت کند، همان‌طور که برخی از رهبرانش در طی جنگ جهانی دوم کردند. و این در مورد هر گروهی که سیاست هویت را پایه و اساس خود قرار می‌دهد صادق است، چه گروهی قومی و چه غیر از آن.

اما این که چپ دستور کار فراگیرتری دارد البته به این معنی هم هست که حداقل گاهی، از گروه‌های هویتی بسیاری حمایت می‌کند و در مقابل، این گروه‌ها نیز به آن چشم امید دارند. در حقیقت بعضی از چنین اتحادیهایی چنان محکم و قدیمی‌اند که هنگامی که از هم می‌گسلند چپ را حیرت‌زده می‌کنند — همان‌طور که آدم از طلاق زوج‌هایی که یک‌عمر با هم بوده‌اند شگفت‌زده می‌شود. در ایالات متحده به‌نظر می‌رسد این که «قومیت‌ها» — یعنی توده‌های مهاجران فقیر و فرزندانشان — دیگر مثل سابق تقریباً به شکلی خودبه‌خودی به دموکرات‌ها رأی نمی‌دهند، امری خلاف طبیعت باشد. تقریباً باورنکردنی به نظر می‌رسد که یک آمریکایی سیاه‌پوست بخواهد حتی به این فکر کند که به‌عنوان یک جمهوری‌خواه نامزد ریاست‌جمهوری ایالات متحده شود (کالین پاول در ذهنم است). و با این حال علاقه‌ی مشترک ایرلندی‌ها، ایتالیایی‌ها، یهودیان و سیاه‌پوستان آمریکایی به حزب دموکرات از قومیت‌های خاص آنان نشأت نمی‌گرفت، اگرچه بعضی سیاست‌مداران واقع‌گرا به این قومیت توجه نشان داده‌اند. چیزی که آنان را متحد می‌کرد، میلشان به برابری و عدالت اجتماعی بود، و به برنامه‌ای که معتقد بودند قادر به پیشبرد هر دو این‌هاست.

## منافع مشترک

اما این همان چیزی است که بسیاری از چپ‌ها فراموش کرده‌اند، چراکه قبل از آن که با سر در چاه سیاست هویت بیفتند، چندان تأملی درباره‌اش نمی‌کنند. از دهه‌ی ۱۹۷۰ — به شکلی فزاینده — با چپ به‌مثابه‌ی



ائتلافی میان گروه‌ها و منافع مواجهیم؛ ائتلافی از نژادها، جنسیت، گرایش‌های جنسی یا دیگر سبک‌های زندگی و ترجیحات فرهنگی متفاوت، و حتی اقلیت‌های اقتصادی‌ای هم‌چون طبقه‌ی قدیمی کارگر صنعتی زحمت‌کش که امروز دیگر به شکل اقلیت درآمده است. این اتفاق قابل درک، اما خطرناک است، به‌ویژه به این دلیل مشخص که کسب حمایت اکثریت مساوی با جذب اقلیت‌های بیش‌تر نیست.

اولاً اجازه بدهید تکرار کنم: گروه‌های هویتی حول مسائل خود، و تنها برای خود وجود دارند، نه هیچ‌کس دیگر. ائتلافی میان این قبیل گروه‌ها که حول مجموعه‌ای مشترک از اهداف یا ارزش‌ها شکل نگرفته باشد، تنها اتحادی موقتی و موردی خواهد بود، هم‌چون کشورهایی که هنگام جنگ علیه دشمنی واحد متحد می‌شوند. این ائتلاف‌ها هنگامی که دیگر حول چنین محوری نباشند، از هم خواهند گسست. در مورد گروه‌های هویتی هم وضع به همین شکل است؛ آنان به چپ از این جهت که چپ است متعهد نیستند، بلکه از این جهت که هرکجا بتوانند از آن برای نیل به اهداف خود کمک بگیرند. ما جنبش زنان را جنبشی می‌شناسیم که در ارتباطی نزدیک با چپ بوده است که قطعاً هم از آغاز سوسیالیسم و حتی قبل از مارکس و انگلس چنین بوده است. با این حال از نظر تاریخی جنبش حق رأی زنان در بریتانیا قبل از سال ۱۹۱۴، جنبشی متشکل از هر سه حزب بود، و اولین زن نماینده مجلس، تا جایی که می‌دانیم، در واقع از حزب محافظه‌کار بوده است. [۲۱]

ثانیاً **جنبش‌ها و سازمان‌های واقعی سیاست هویت**، صرف‌نظر از لفاظی‌هایشان، فقط اقلیت‌ها را بسیج می‌کنند، و آن هم فقط قبل از آن که (این سازمان‌ها و جنبش‌ها) به قدرت قهریه و قانون دست یابند. احساس ملی ممکن است عمومی و فراگیر باشد، اما تا جایی که من می‌دانم هیچ حزب ناسیونالیست تجزیه‌طلبی در کشورهای دموکراتیک تاکنون رأی اکثریت حوزه‌های انتخاباتی خود را به‌دست نیاورده است. (اگرچه پاییز پارسال حزب کبک‌وا به آن نزدیک شد، اما سپس ناسیونالیست‌هایش حواسشان بود که واقعاً به‌صراحت خواستار تجزیه نشوند). منظورم این نیست که این اتفاق ممکن نیست یا نخواهد افتاد؛ مقصودم تنها این است که تا به حال ایمن‌ترین راه برای رسیدن به استقلال ملی از طریق تجزیه، آن بوده است که تا قبل از این که از راه‌های دیگر به تجزیه دست یابید، از مردم نخواهید که به آن رأی بدهند.

این نکته در عمل دو دلیل به ما می‌دهد که مخالف سیاست هویت باشیم. در شرایط عادی و بدون چنین اجبار یا فشار بیرونی‌ای، سیاست هویت به‌ندرت بیش از یک اقلیت را بسیج می‌کند، حتی گروه هدف خودش را. همین است که تلاش برای تشکیل احزاب سیاسی مستقل زنان راه‌چندان مؤثری برای کسب آرای حداکثری زنان نبوده است. دلیل دیگر این است که اجبار مردم به داشتن یک، و تنها یک هویت آنان را از یک‌دیگر پراکنده می‌کند و در نتیجه اقلیت‌ها را به انزوا می‌کشاند.

بنابراین وا گذاشتن یک جنبش عمومی به مطالبات گروه‌های فشار اقلیتی خاص که لزوماً حتی از رأی‌دهندگان به این جنبش هم نیستند، دردسرساز خواهد بود. این نکته در ایالات متحده بسیار مشهودتر است، جایی که نسبت به تبعیض مثبت به نفع اقلیت‌هایی خاص و توجه بیش از حد بر چندفرهنگ‌گرایی واکنشی بسیار منفی ایجاد شده است. اما در انگلستان هم این مشکل وجود دارد.

امروز هم جناح راست و هم چپ‌گرایان با سیاست هویت درگیرند. متأسفانه خطر تجزیه‌ی چپ به یک ائتلاف صرف اقلیت‌ها عجیب بالاست، چرا که افول شعارهای عظیم و جهانی‌روشنگری که اساساً شعارهای چپ بودند، آن را بدون هیچ راه روشنی برای صورت‌بندی منافع مشترک و رای‌مرزهای موردی و درون‌گروهی رها می‌کند. تنها جنبش موجود از میان به اصطلاح «جنبش‌های اجتماعی جدید» جنبش محیط‌زیستی‌هاست، اما افسوس که مطالبات سیاسی آن محدود است و احتمالاً محدود هم باقی خواهد ماند.

با این حال شکلی از سیاست هویت وجود دارد که تا آن جایی که بر اساس یک مطالبه‌ی مشترک، حداقل در چارچوب مرزهای یک کشور واحد، شکل گرفته باشد، جامع است: ناسیونالیسم شهروندی. در افق جهانی ممکن است این شکل ناسیونالیسم کاملاً متضاد با مطالبه‌ای عمومی و فراگیر باشد، اما از منظر یک دولت ملی، یعنی جایی که اکثر ما هنوز در آن زندگی می‌کنیم و احتمالاً به‌همین شکل هم ادامه خواهیم داد، هویتی مشترک را به ارمغان می‌آورد یا به قول بندیکت اندرسون یک «جامعه‌ی تصویری» [۲۲] را که چندان هم غیرواقعی نیست، چرا که می‌تواند به تصور درآید. راست، به‌ویژه راست حکومتی، همیشه در صدد به انحصار در آوردن این هویت مشترک بوده و معمولاً هنوز هم می‌تواند آن را به نفع خودش دست‌کاری کند. حتی تاچریسم، همان سیاستی که ایده‌ی «ملت واحد محافظه‌کاران سنتی» [۲۳] را به خاک سپرد، همین کار را کرد. حتی جانشین بی‌رمق و روبه‌احتضارش یعنی دولت میجر نیز امیدوار است که بتواند با محکوم کردن مخالفانش به وطن‌پرست نبودن، از شکست آن در انتخابات جلوگیری کند.

بنابراین چرا این قدر برای چپ، و بدون شک برای چپ در کشورهای انگلیسی‌زبان، دشوار بوده است که خود را به‌مثابه‌ی نماینده‌ی کل ملت ببیند؟ (قطعاً مقصود من از ملت جامعه‌ی متشکل از تمام مردم یک کشور است، و نه یک موجودیت قومی). چرا حتی امتحان کردنش برایشان تا این حد دشوار است؟ هر چه باشد پا گرفتن چپ اروپایی در زمانی بود که یک طبقه، یا یک اتحاد طبقاتی، یعنی رسته‌ی سوم در مجمع عمومی سال ۱۷۸۹ فرانسه [۲۴] تصمیم گرفت که خود را در مقابل طبقه‌ی حاکم در اقلیت «ملت» بنامد، و بدین‌سان اصلاً مفهوم «ملت» سیاسی خلق شد. به‌هرحال حتی مارکس هم در **مانیفست کمونیست** چنین تحولی را در نظر داشت. [۲۵] البته که می‌توان از این هم پیش‌تر رفت. تاد گیتلین، یکی از بهترین تحلیل‌گران چپ آمریکایی، در کتاب تازه‌ی خود با نام **شفق رؤیاهای مشترک** این موضوع را به شکلی جالب‌توجه بیان

کرده: «چپ چیست اگر دست کم به شکلی اصولی و درست، صدای کل مردم نباشد؟ اگر هیچ «مردم» واحدی در کار نیست و فقط «مردمان» وجود دارند، چپی هم در کار نیست.» [۲۶]

### دهان بسته‌ی حزب کارگر جدید [۲۷]

مقاطعی در تاریخ بوده است که چپ نه تنها می‌خواسته ملت باشد، بلکه حتی از جانب کسانی که هیچ همدلی‌ای با نیت آن نداشتند هم به‌عنوان نماینده‌ی منافع ملی شناخته شده است: در ایالات متحده، زمانی که حزب دموکرات روزولت از نظر سیاسی هژمونیک بود، و در اسکانديناوی از اوایل دهه‌ی ۱۹۳۰؛ یا به شکلی گسترده‌تر، در پایان جنگ جهانی دوم تقریباً در سرتاسر اروپا چپ در معنای واقعی کلمه نمایندگی ملت را بر عهده داشت، چراکه نماد مقاومت علیه هیتلر و متحدانش و پیروزی بر آنان بود و همین بود که پیوند جالب‌توجه میهن‌پرستی و تحول اجتماعی ظهور کرد؛ شرایطی که بلافاصله پس از سال ۱۹۴۵ بر سیاست اروپا مسلط بود. هم‌چنین باید به بریتانیا هم اشاره کرد؛ جایی که در سال ۱۹۴۵ همه‌پرسی‌ای برگزار شد که حزب کارگر هم‌چون بهترین نماینده‌ی ملت در برابر شعار ملت واحد حزب محافظه‌کار اکثریت آرا را به دست آورد؛ محافظه‌کاری‌ای که کاریزماتیک‌ترین و موفق‌ترین رهبر جنگ دوران آن را رهبری می‌کرد. این اتفاق مسیر تاریخ کشور را برای سی و پنج سال آینده تعیین کرد. اخیراً هم فرانسوا میتران، سیاست‌مداری بدون تعهدی حقیقی به چپ، رهبری حزب سوسیالیست را به‌مثابه‌ی بهترین بستر برای رهبری کل مردم فرانسه بر عهده گرفت.

ممکن است این تصور پیش آید که امروز لحظه‌ی دیگری است که چپ بریتانیا می‌تواند مدعی نمایندگی مردم — یعنی همه‌ی مردم — بریتانیا علیه رژیم بی‌اعتبارگشته، فرسوده و تضعیف‌شده باشد. و با این حال، چه به‌ندرت کلمات «کشور»، «بریتانیای کبیر»، «ملت»، «وطن‌پرستی» و حتی «مردم» در سخنوری‌های پیش از انتخاباتِ کسانی شنیده می‌شود که امید تبدیل‌شدن به دولت بعدی بریتانیا را در سر می‌پرورانند!

گفته می‌شود که این شرایط به دلیل آن است که برخلاف سال‌های ۱۹۴۵ و ۱۹۶۴، «نه سیاست‌مدار و نه مردم مخاطبش اعتقاد چندانی به ظرفیت دولت و این که کار چندانی از دستش برآید ندارند.» [۲۸] اگر به همین دلیل است که حزب کارگر با مردم و درباره‌ی ملت با چنان سرِ افتاده و صدای گرفته‌ای صحبت می‌کند اوضاع سه برابر مهم‌تر است. اولاً اگر شهروندان واقعاً فکر می‌کنند که کار زیادی از دست دولت بر نمی‌آید، چرا باید خودشان را به زحمتِ رأی دادن به یک کاندیدای اتفاقی، و نه دیگری، بیندازند، و در این صورت اصلاً چرا زحمتِ رأی دادن به خود بدهند؟ و ثانیاً (وجود) دولت، یعنی دستگاہی از حکومت که در جهت تحقق منافع عمومی وجود دارد، ناگیر است و چنین نیز خواهد ماند. حتی ایدئولوگ‌های راست تندرو که رؤیای جای‌گزینی دولت با بازار قدرت‌مند جهانی را در سر می‌پرورانند به دولت برای ساخت آرمان‌شهر (یا شاید ویران‌شهرشان)

احتیاج دارند. و تا هر جا هم که موفق به این کار شوند، هم‌چون بسیاری از کشورهای سوسیالیستی سابق، واکنش شدید علیه بازار کسانانی را که خواهان بازگشت دولت به مسئولیت‌های اجتماعی‌اش هستند دوباره به سیاست بازخواهدگرداند. دوسوم مردم آلمان شرقی در سال ۱۹۹۵، یعنی پنج سال پس از آن که دولت سابق را با شوق و مسرت کنار زدند، ابراز کردند که زندگی و شرایطشان تحت جمهوری دموکراتیک آلمان بهتر از «توصیفات و گزارش‌های منفی‌ای» بود که امروز رسانه‌های آلمانی ارائه می‌کنند، و ۷۰ درصد اعلام کردند که «ایده‌ی سوسیالیسم خوب بود، اما سیاست‌مداران بی‌کفایتی داشتیم». هم‌چنین باید گفت که در هفده سال گذشته تحت سلطه‌ی دولت‌هایی زندگی کرده‌ایم که باور داشته‌اند دولت قدرت بسیار عظیمی دارد؛ دولت‌هایی که این قدرت را در جهت تغییر کشورمان به سمتی بدون شک بدتر به کار گرفته‌اند، و دولت‌هایی که حتی در این روزها که رو به احتضارند، هم‌چنان همین کار را می‌کنند و در تلاش‌اند به ما بیاوراند که آن‌چه یک دولت کرده است را دولتی دیگر نمی‌تواند جبران کند. دستگاه دولت از میان نخواهد رفت. این وظیفه‌ی حکومت است که از آن استفاده کند. کار دولت فقط رأی آوردن و بعد در دور بعدی باز هم رأی آوردن نیست. این فرایندی است که در سیاست دموکراتیک مستلزم انواع و اقسام اشکال دروغ‌گویی است. انتخابات به محل رقابتی بر سر شهادت‌های دروغ در امور مالی تبدیل می‌شود. متأسفانه برای سیاست‌مداران که دورنمایشان به کوتاهی روزنامه‌نگاران است، سخت است که سیاست را چیزی جز یک دوره‌ی دائمی تبلیغاتی ببینند. و با این حال، مسئله چیزی فراتر از این‌هاست، این است که دولت چه می‌کند و چه باید بکند، آینده‌ی کشور است، ترس‌ها و امیدهای مردم به‌مثابه یک کل است — یعنی نه فقط «اجتماع»، که دستاویزی ایدئولوژیک است، یا سرجمع تمام افرادی که پول در می‌آورند و افرادی که پول خرج می‌کنند (همان کسانانی که در دایره‌ی لغات سیاسی به «مالیات‌دهنده» معروف‌اند)، بلکه مردم بریتانیا، یعنی آن نوعی اجتماع که حاضر است برای پیروزی هر تیم فوتبال انگلیسی‌ای در جام جهانی جشن بگیرد، اگر که امیدش را از دست نداده بود که اصلاً امکان چنین بُردی وجود خواهد داشت؛ چرا که از نشانه‌های انحطاط بریتانیا، علاوه بر افول علم، افول ورزش‌های تیمی آن نیز بوده است.

استعداد خانم تاچر در این بود که این بُعد از سیاست را درک کرد. او خود را به‌عنوان رهبر مردمی می‌دید که (مستقیماً از او نقل می‌کنم) «فکر می‌کردند ما دیگر نمی‌توانیم کارهای بزرگی را انجام دهیم که زمانی انجام داده‌ایم. مردمی که معتقد بودند زوال ما برگشت‌ناپذیر است، که دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانیم چیزی باشیم که قبلاً بودیم».[۲۹] او شبیه دیگر سیاست‌مداران نبود از آن جهت که تشخیص داد باید به مردم ناامید و متحیر، امید و کنش‌گری بدهد. شاید امیدی کاذب، و قطعاً کنشی اشتباه، اما کافی برای این که مخالفان درون‌حزبی و بیرونی خود را کنار بزند، کشور را تغییر دهد و بخش زیادی از آن را به نابودی بکشاند. شکست پروژه‌ی او امروز آشکار است. زوال ما به‌عنوان یک ملت هم‌چنان در جریان است. ما مردم، امروز نسبت به

سال ۱۹۷۹ مضطرب‌تر و ناامیدتر هم هستیم و خودمان هم این را می‌دانیم. حتی آن‌هایی که خودشان به‌تنهایی می‌توانند دولت بعد از محافظه‌کاران را بسازند چنان ناامید و از باخت و شکست وحشت‌زده‌اند که جز وعده‌ی عدم افزایش مالیات چیزی برای ارائه دادن ندارند. ممکن است به همین شکل برنده‌ی انتخابات بعدی باشیم و امیدوارم که این اتفاق هم بیفتد، اگرچه محافظه‌کاران کارزار انتخاباتی‌شان را نه بر مالیات که بر اتحادیه‌گرایی بریتانیایی، ملی‌گرایی انگلیسی، بیگانه‌هراسی و پرچم ملی انگلیس استوار و ما را شگفت‌زده خواهند کرد. آیا کسانی که به ما رأی داده‌اند حقیقتاً باور خواهند کرد که واقعاً تغییری ایجاد خواهیم کرد؟ و ما چه خواهیم کرد اگر آن‌ها در حالی به ما رأی بدهند که شانه‌هایشان را بالا می‌اندازند؟ در آن زمان ما **حزب کارگر جدید** [۳۰] را ساخته‌ایم. آیا به همان اندازه برای بازسازی و تغییر بریتانیا تلاش خواهیم کرد؟ برای پاسخ به این سؤال‌ها هنوز وقت هست.

\* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *Identity Politics and the Left* از Eric Hobsbawm که با لینک زیر در دسترس است:

<https://newleftreview.org/issues/i217/articles/eric-hobsbawm-identity-politics-and-the-left.pdf>

#### یادداشت‌ها:

[۱]. این مقاله متن سخنرانی هابسباوم برای انجمن بری امیل و نورمن ملیورن Barry Amiel & Norman Melburn Trust است که در دوم مه ۱۹۹۶ در لندن برگزار شد.

[2]. Glazer, Nathan and Daniel Patrick (1963): *Beyond the Melting Pot*

[3]. Novak, Michael (1972): *The Rise of the Unmeltable Ethnics*

[4]. M.L. Pradelles de Latou, 'Identity as a Complex Network', in C. Fried, ed., *Minorities, Community and Identity*, Berlin 1983, p. 79.

[۵]. همان ص. ۹۱

[۶]. این کتاب با ترجمه‌ی حسن مرتضوی در سال ۱۳۹۹ توسط نشر آگاه منتشر شده است. -م.

[۷]. سده‌ی بیستم کوتاه (short twentieth century) عبارتی است که بر اساس آن سده‌ی بیستم به سال‌های

بین ۱۹۱۴ تا ۱۹۸۹ اطلاق می‌شود. -م.

[8]. social units

[9]. Daniel Bell, 'Ethnicity and Social Change', in Nathan Glazer and Daniel P. Moynihan, eds., *Ethnicity: Theory and Experience*, Cambridge, Mass. 1975, p. 171.

- [10]. E.J. Hobsbawm, *The Age of Extremes. The Short Twentieth Century*, 1914–1991, p. 428.
- [11]. O. Patterson, 'Implications of Ethnic Identification' in Fried, ed., *Minorities: Community and Identity*, London 1994, pp. 28–29.
- [12]. Todd Gitlin, *The Twilight of Common Dreams*, New York 1995, pp. 162, 109.
- [13]. ecumenically
- [14]. The Official IRA
- [۱۵]. اصطلاحی برای اشاره به هر دوی دانشگاه‌های آکسفورد و کمبریج. -م.
- [۱۶]. در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰، واژه هومینترن (ترکیبی از واژه homosexual و comintern) در اشاره به یک گروه فرضی مافیایی متشکل از نخبگان هم‌جنس‌گرا مصطلح شد. در این دوره تبلیغاتی صورت می‌گرفت مبنی بر این که دنیای هنر و دیگر عرصه‌های اجتماعی تحت کنترل این گروه در آمده است. -م.
- [۱۷]. دو عضو حلقه جاسوسان کمبریج. -م.
- [18]. Toryism
- [19]. 'one-nation Toryism'
- [20]. Garrick Club
- [21]. Jihang Park, 'The British Suffrage Activists of 1913', *Past & Present*, no. 120, August 1988, pp. 156–7.
- [22]. Imagined community
- [23]. one-nation Toryism
- [۲۴]. رسته‌ی سوم (third estate) در فرانسه پیش از انقلاب کبیر به کار می‌رفت و به لایه‌ی پایینی سلسله‌مراتب اجتماعی اشاره می‌کرد؛ جایی پایین‌تر از کشیشان و اشراف. در فرانسه‌ی آن روزگار، طبقه‌ی سوم، شامل طبقه‌ی گسترده‌ای از مردم می‌شد؛ از دهقانان که در نظام فئودالی برده ارباب بودند تا تجار بورژوا که تنها عامل جای‌گیری‌شان در این دسته آن بود که جزو کشیشان و اشراف نبودند. -م.
- [۲۵]. «از آن‌جا که پرولتاریا باید بیش از هر چیز سلطه سیاسی کسب کند و به طبقه‌ی پیشتاز ملت ارتقا یابد، یعنی خود به ملتی تبدیل شود، به این مفهوم و نه به مفهوم بورژوایی این واژه، تا حد معینی ملی است». (*مانیفست کمونیست*، بخش دوم [ترجمه‌ی حسن مرتضوی و محمود عبادیان]) در نسخه آلمانی، به جای «طبقه‌ی پیشتاز ملت»، از واژه‌ی «طبقه‌ی ملی» استفاده شده است.
- [26]. Gitlin, *The Twilight of Common Dreams*, New York 1995, p. 165.
- [27]. New Labour
- [28]. Hugo Young, 'No Waves in the Clear Blue Water', *The Guardian*, 23 April 1996, p. 13.
- [29]. Cited in Eric Hobsbawm, *Politics for a Rational Left*, Verso, London 1989, p. 54.
- [30]. New Labour Party